بعون بانی فرمای چمن سخن و توفیق افزای گلبن کهن حدیقه

پر بهار گلشن بی خار کتاب سعادت انتساب معلم دبستان عالم و بستان آئینی

نسخه گلستان

بحسن انصرام متوقع اجر عظیم جناب قاضی عبد الکریم و جناب قاضی رحمة الله تاجران کتب ممبئی

در مطبع نامی گرامی فتح الکریم واقع بمبئی معمور مطبوع طبع گردید

۱۸۹۲ ... ۱۰ ربیع الاول ... بار [illegible]

ف ۱ منت بالکسر بر کسی احسان نهادن و تحمید حق سبحانه به لفظ منت ابلغ است از لفظ شکر چه شکر عامست و منت خاص حق جل و علا و در قرآن مجید بندگان را از منت نهادن منع می فرماید و برای خود اثبات آن میکند و آنکه در بعضی نسخ غیر معتبر لفظ مر واقع است تصریح لازم اختصاص است کر و المنة لله آمده و حاجت بدان نیست از شرح نور الله وغیره

ف ۲ خدا بیا و بی یا هر دو آمده این از اسماء ذات گفته اند حقیقةً بمعنی خود آینده که کنایه از واجب الوجود باشد و مجازاً بمعنی مالک و صاحب و همین معنی شهرت گرفته و معنی اول متروک شده چنانچه در کتخدا و کشور خدا و از اینجا دانسته شد که ایراد کسی که در خود آمده معنی خود شد کرده در آن هم کلام است عمیده نقصانی بر آورده ۱۲ مولانا محمد هادی تغلی رحمه الله تعالی

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور — قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شگوفه بر سر نهاده عصاره نحلی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد مجتبی محمد مصطفی بیت

شفیع مطاع نبی کریم	قسیم جسیم نسیم وسیم

رباعی

بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان	چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری دعوتش اجابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم بیت

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان[٢] سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز	کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند | کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم | وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش همچو شکر میخورند و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام محبت
او گرائیده اند که اَلنّاسُ علیٰ دِینِ مُلُوکِهِم رباعی

زانکه که ترا بر من مسکین نظر است	آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است	هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی	رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری	که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم	ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد	وگرنه من همان خاکم که هستم

اَللّٰهُمَّ مَتِّعِ المُسلِمِینَ بِطُولِ حَیٰوتِهٖ وَضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِیلِهٖ وَ

خدایا برخوردار کن مسلمانان را بدرازی حیات او و بیفزا ثواب خوبی او را و
حَسَنَاتِهٖ وَارفَعْ دَرَجَ اَودَّائِهٖ وَوُلَاتِهٖ وَدَمِّرْ عَلیٰ اَعدَائِهٖ وَشُنَاتِهٖ
نیکیهای او و بلند کن مرتبه دوستان او و چیزگاران او و هلاک آر بر دشمنان او و بدخواهان او
بِمَا تُلِیَ فِی القُرآنِ مِن آیَاتِهٖ وَآمِن بَلَدَهٗ یَا رَبِّ وَاحفَظْ وَلَدَهٗ قطعه
ببرکت آنچه خوانده شده در قرآن از آیات آن و در پناه دار شهر او را ای پروردگار و نگاهدار فرزند او را

لقد سعد الدنیا به دام سعده	وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشأ لینة هو عرقها	وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان و سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست	تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک	مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر	بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس	چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی	چون نگه میکنم نمانده بسی

اینکه پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
ماده عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است
گر نبندد چنانکه نگشاید — گو دل از عمر برکند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش — چند روزی بوند باهم خوش
هر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو / ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید	بحکم ضرورت زبان در کشید

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

زبان در دهان خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی	که جوهرفروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست	بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوّت ندانستم و روی از محادثت او بگردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و محبّ صادق بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز	که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اوّل اردیبهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان دلکش و درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریّا از تاکش آویخته شعر

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
بستانی که آب نهر آن سرد و شیرین است	درخت عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش است
آن پر از لاله‌های رنگارنگ	وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع
کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را
وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا
طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان
عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی	از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد	وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق
بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی

که سکلمان را بکار آید و ترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز

از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم و احکم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه

سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف

امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة

قوت داده شده از آسمان فیروزی بر دشمنان بازوی دولت

القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن

غالب چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام سعد پسر

الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک

اتالیق برتر شهنشاه بزرگ مالک گردنهای گروه آقای پادشاهان

العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر

عرب و عجم پادشاه بیابان و دریا وارث ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر

بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما

پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد خدا اقبال هر دو را افزون کند بزرگی هر دو و بگرداند بسوی هر نیکی بازگشت هر دو

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیارآید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد | ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب‌نظران متحلّی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربّی الفضلا محبّ الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجلّ قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست | گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین که اگر در ادای برخی
از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل
عتاب مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر
جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولی ترست که در
حضور این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنابر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن
میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است

یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی نفسی سخنی کند
بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم / نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد / خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده است و آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار / پای پیش آمدست پس دیوار

شاهدم من ولی نه در کنعان	نخلبندم ولی نه در بستان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع

مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

چه زند پیش باز روئین چنگ	گرچه شاطر بود خروس بجنگ
لیک موشست در مصاف پلنگ	گربه شیرست در گرفتن موش

اما باعتماد وسعت که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال وشعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق قطعه

ز ما هر ذره خاک افتاده جایی	بماند سالها این نظم و ترتیب
که هستی را نمی بینم بقایی	غرض نقشیست کز ما یاد ماند
کند در کار درویشان دعایی	مگر صاحبدلی روزی برحمت

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن را
مصلحت دید تا مر این روضهٔ غنّا و حدیقهٔ غلبا را چون بهشت
هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت نیانجامد والله اعلم
بالصواب والیه المرجع والمآب

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت	باب هشتم در آداب صحبت

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

۱۹ باب اول

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد
بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانیکه داشت ملک را دشنام دادن گرفت

در بعض النسخ این فقره زاید است

و سقط گفتن که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه	کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس — دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت — که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود بن سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که خدمت بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران

باب اول

بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد
پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره

الشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ		لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا
خرد ترین کوههای زمین طورست و حال آنکه او	قطعه	هر آئینه عظیم ترست نزد خدا از روی قدر و منزلت
آن شنیدی که لاغری دانا		گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود		همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد	قطعه	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست		شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون
لشکر از هر دو طرف در هم آوردند و قصد مبارزت کردند
اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ایکه شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست

دریافت دست از طعام بازکشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هریکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آنطرف در دفع

مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزی کاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند

باب اول ۲۶

بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن امر فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیتر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاهداشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید وطوعاً وکرهاً بپسندید وبر حسن رای ملک
آفرین خواند وگفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب
ومسئله بیجوابست اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان
گرفتی ویکی از ایشان شدی امّا بنده امیدوارست که بصحبت
صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد که هنوز
طفلست وسیرت بغی وعناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده
ودر حدیثست کُلُّ مَولُودٍ یُولَدُ عَلَی الفِطرَةِ وَأَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ
أَو یُنَصِّرَانِهِ أَو یُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت وطائفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت وگفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزید و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره‌بوم خس

قطعه زمین شوره سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

فرد بالای سرش ز هوشمندی	میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بفایده نمودند مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست	ملک پرسید که موجب خصمی

ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنانرا راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه
شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شب‌پره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک

و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فکند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان

باب اول

بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان
شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر
رفت و بر آنان مقرر شد

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ** دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ** زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار ** بترس از زبردستی روزگار

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام
دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد
و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش از و منغص بود که طبع
نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد چاره ندانستند
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من اورا
بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد

بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد از آن پس
مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی
آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد
پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر
سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید	معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف	از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
شعر فرقست میان آنکه یارش در بر	با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید
زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را
بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت
آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت
این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک | امید نیست که عمر گذشته باز آید

نظم

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم | وگر با چنو صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند | که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند — وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی نظم

ببازوان توانا و قوت سر دست — خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست	آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت **بیت**

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست | کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت

که از جدت صولت پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد | زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ	دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان در آمد برکت

صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد و ملک بار دیگر
با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی به که مشغولی رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت
نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طایری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد
گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت درآرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم فرد

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندران افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی
برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار
هنر ندیمان است و عیب حکیمان * فرد *

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد نزد
من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار
فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر
صورتیکه زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیک بختی

که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد

فرد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد

از پاسبانی فاسق از غماز زور و رشوتی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبتست و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضلست و دیانت و تقوی و امانت ولیکن متعنتان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم

که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی **فرد**

بدریا در منافع بیشمارست	اگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند **قطعه**

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن ممکن شد

همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب
حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا یجارن اخو البلیة | فللرحمن الطاف خفیة
منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای | همه عالمش پای بر سر نهند

باب اول

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب / این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بحال من وقوف یافتند و باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم / تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست فرد

گر بر سر و چشم من نشینی / نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام / که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم / که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید / روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد / که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

باب اول

باب اول

حکایت ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند (همنشینان ۱۲) و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها (جنگ ۱۲) در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی

اگر گنجی کنی بر عامیان (خلایق ۱۲) بخش	رسد هر کدخدائی (صاحب خانه ۱۲) را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملکزاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم مثنوی

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت	نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اوّل اندک بوده است و هر کس که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیّت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر باتفاق

خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بسر او بگذشت و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمگار بدروزگار	بیت	بماند بر او لعنت کردگار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه

ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **مثنوی**

ناسزائی را که بینی بختیار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش به بندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن و دهقان پسری را یافتند بر آن صورت

که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم در آن هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت فرد

هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می‌بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می‌بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از منست و قول حکیمان معتبر که گفته‌اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وحرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت

بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود
ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و رسالت
برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف
قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت
این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید و عذر
خواست که خطا کردم که ترا بیجرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده
درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالی چنین بود
که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت

برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه	سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست	مثنوی	ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد	سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

	قطعه	
ماری تو هر که را بینی بزنی		یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما	با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین	تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد و اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه برطاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت
بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش
با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی
تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که
بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت از و کمتر نیستم
و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت
کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت
و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد

بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوّت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوّت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید قطعه

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

باب اول ۶۰

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی
بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست بدو التفات نکرد
سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ
خرقه پوشان امثال بهایم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر
نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را
بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر
بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی را تو کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند	نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست	کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من هست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت ٭

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوها بافت یعنی علویست و با قافله حجاز

بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد
و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و
نوازشش بکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن
سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره
دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را شناسم و پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست و شعرش را
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ
در هم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر
راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است
فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند

روانه کردن باشد بکاف فارسی هم آمده ۱۲

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم

بقیّت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و آن
دیگر بتعجیل ملّاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و
سببی دیگر است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن
این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری
نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم

صدق الله تعالی مَن عَمِلَ صالِحاً فلِنَفسِه وَمَن اساءَ فعلیها

قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا
خدمت نکنی تا از مشقّتِ کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلّت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته‌اند
که نانِ جو خوردن و نشستن به که کمر زرّین بستن و بخدمت استادن

بدست آهک تفته کردن خمیر	**بیت**	به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز	تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست	**فرد**	که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست	اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرده نبخشم این ملک را الا بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندر آن حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنّی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر او ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که در آن مدّت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی
متعوّدند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من
او را افزون تر از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی
معلومست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم
گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب را بچه
گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود
و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله عزّ و جلّ هر مملکتی را

که بگرفتم رعیتش زینهار زدم و رسوم خیرات گذشتگان باطل کردم و نام پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	قطعه	که نام بزرگان بزشتی برد
اینهمه هیچست چون می بگذرد		بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن		تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی	پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست	محتسب را درون خانه چکار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه میمالید و می نالید و میگفت که یا غفور و یا رحیم تو دانی

که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

فقره اِصنَع بِنا ما اَنتَ اَهلُهُ وَلا تَفعَل بِنا ما نَحنُ بِاَهلِهِ **بیت**

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم	که همی گفت و میگریستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

رُوی بر خاکِ عجز میگویم | هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردانِ راهِ خدا | دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودّتِ اهل صفا چه در روی چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسپند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم در
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم

باب دوم

اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن وفایده دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِنْ لَمْ اَکُنْ رَاکِبَ الْمَوَاشِیْ	اَسْعیٰ لَکُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِیْ

یکی ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه دانند مردم که در جامه کیست	نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند شعر

صورت حال عارفان دلقست	اینقدر بس که روی در خلقست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد

بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت برفت

فرد

پارسا بین که خرقه دربر کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غایب شد برجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم اَلسَّلامةُ فِی الوَحدَةِ وَالآفاتُ بَینَ الاِثنَینِ

قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفزار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست	عیبها را گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه

گرد ما خفته پدر را گفتم از این جماعت یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه
بگذارد و چنان خفته‌اند که گویی مرده‌اند گفت ای جان پدر اگر تو
نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را | که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند | نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغت همیکردند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی | علانیتی هذا ولم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است | وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه
طهارت همیساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد بمشقت بسیار

باب دوم

از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جمله اصحاب
گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی
دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که
درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر
فرو برده پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم
صلی الله علیه وسلم گفت لِي مَعَ اللهِ وَقْتٌ لا يَسَعُنِي
فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ و نگفت علی الدوام و
چنین بودی که به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
درساختی مُشَاهَدَةُ الأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالاِسْتِتَارِ
مینمایند و میربایند فرد

دیدار همی نمائی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
قطعه	
أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ	فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقَا
يُؤَجِّجُ نَارًا ثُمَّ يُطْفِي بِرَشَّةٍ	لِذَاكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقَا

مثنوی

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند | که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی | چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است | دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم | گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی | سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجای رسانیده بودم که می گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است | وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره بزد که دیگران
بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم
سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن تا نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر
بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی
بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز	تا نگوئیم که در آن دم غم جانم باشد
گوئیم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آن حالت چه گفت **قال**

رَبِّ السِّجنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدعُوننی اِلَیهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از مال

وقف چیزی بدزد و قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک
هرچه درویشان راست وقف محتاجانست حاکم ازوی دست بداشت
و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی
الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ
دوستان بروب و در دشمنان مکوب **شعر**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد
می آید گفت بلی وقتی که خدای را فراموش میکنم **فرد**

هر سو دود آنکش ز در خویش براند	وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت
و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و
سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا
آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است

و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ **قطعه**

دلق بچه کار آید و تسبیح و مرقع	خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست	درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت **قطعه**

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بسر میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت **مصرعه**

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی **بیت**

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست **قطعه** چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند	باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را مگر نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال ما

دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود
گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی	بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

باب دوم

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را	محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش	ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش وگهی برلب که خاموش شعر

نهاج الی صوت الاغانی لطیبة	وانت مغن ان سکت نطیب

بیت

نه بیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون در آواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشتست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته

بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای ‌ ‌ کس دو بارش ندید در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست ‌ ‌ خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید ‌ ‌ مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که

بقیت

بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم **قطعه**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ❊ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و نهاوند و حجازست ❊ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند که ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم **قطعه**

نگویند از سر بازیچه حرفی ❊ کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان ❊ بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی
بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار ❊ تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن ❊ که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گمشده را در مناهی چراغ توفیق فرا
راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن درویشان و صدق

نفس ایشان ذمائم اخلاق او بمحامد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش بی معوّل فرد

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	ولیکن می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت قطعه

چند گوئی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انّی لمستتر من عین جیرانی	والله یعلم اسراری و اعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که در حق من بفساد گواهی داده ست گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل — بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت — چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره

بزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده
بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد

قطعه

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه
بودند همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
برگفتندی و عارفی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از
درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودک سیاه از حی عرب
بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم

که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
وَعِندَ هُبُوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمیٰ	تَمِیلُ غُصُونُ البانِ لا الحَجَرُ الصَّلدُ

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروشست	ولی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول کسیکه درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دو

گردن از اطاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت
برخاستند و مقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت
بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبضهٔ تصرف او بدر رفت درویش
ازین واقعه خسته خاطر میبود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت
خدای را عزّ و جلّ که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت
رهبری تا گلت از خار و خارت از پا برآمد اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسرًا شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده	درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنکه تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی ☙ مثنوی ☙

اگر دنیا نباشد دردمندیم	دگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوب‌تر نیست	که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی	قطعه	جز قناعت که دولتیست هنی

اگر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی

فرد

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی اورا دوست گرفته و عشق آورده گفت از برای آنکه هر روزش میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد

گفت ای درویشان مرا درینچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان بادست ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم باریست بر دل

حریف گران جان ناسازگار	شعر	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت این چه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان	فرد	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی گرفت و عیش مرا منغص میکرد شعر

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت

اوقات عزیزت چون میگذرد گفت همه شب در مناجات
وسحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را
مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم
که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان
خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت گفت اگر
مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید
گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد

روی بر تافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و کیفیت مکان معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستانسرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای و روان آسای چون بهشت مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان — سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز — شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وأفانينُ عليها جُلّنارُ — شعر — عُلِّقت بالشّجرِ الأخضرِ نارُ

ملک در حال کنیزک ماهروی پیش او فرستاد که وصفش نیست شعر

ازین مه پاره عابد فریبی — ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نه بندد — وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هلکَ النّاسُ حوله عطشاً — وهو ساقٍ یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش	مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل در بماند همچو مگس

باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه طاوسی بر بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت

چنانکه من این هر دو طایفه را دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند

قطعه

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را | نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیکسیرت فرخنده رای را | نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

فرد تا مرا هست و دیگرم باید | گر نخوانند زاهدم شاید

فرد نه زاهد را درم باید نه دینار | چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سری است با خدای | بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب | بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد

تا بزاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه و زر بگردید و شبانگه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا درحق درویشان و خدا پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار	شعر	زاهدتر ازو یکی بدست آر

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلال است واگر جمع از بهر نان می نشینند حرام است

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند		صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود
طایفه اهل فضل در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش
راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده بود و چیزی نخورده یکی
از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت
مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک
بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته
بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته ست

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم
از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان

تشویش مباش گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه
توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد و تو نگردند بیت

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود نکند

آیه أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و
در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که

شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نبشته است پند بر دیوار

حکایت منظوم

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❊ بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊ تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ❊ وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و دران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب

مستی سر برآورد و گفت وَ اِذا مَرُّوا بِاللَّغوِ مَرُّوا کِراماً

شعر

اِذا رَأَیتَ اَثیماً	کُن ساتِراً وَ حَلیماً
یا مَن یُقَبِّحُ اَمری	لِمْ لا تَمُرُّ کَریماً

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار	ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است نه درویش و خرقه بر وی حرامست **فرد**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی / با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند

فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من
سنگ میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش است فرد

همره اگر شتاب کند در سفر تو نیست	دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

فرد

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است

و بمودت ذوالقربی فرموده وین چه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست
نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت رو بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

زشت باشد دبیقی و دیبا
که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند و آورده اند
حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را
روشن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی
گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد مصرع

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر
کردی یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما
در این دنیا بعیش از تو خوشتریم و بعیش از تو کمتریم و
بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی مثنوی

اگر کشورگشائی کامران است — وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدائی بهتر است از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ‌‌ قطعه ‌‌ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ‌‌ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بحقیقت درویشست و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست و اگر در عباست ‌‌ قطعه

ای درونت برهنه از تقوی ‌‌ کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار ‌‌ تو که در خانه بوریا داری

دیدم گل تازه چند دسته ‌‌ مثنوی ‌‌ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ‌‌ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ‌‌ صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم | پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند | لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر | آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به که بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا ابد | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدرکن که فضلهٔ رز را | چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب ۳ سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال ازجهان برخواستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هرکرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن علامه گشت وآن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان بمن افزونتر است که میراث

پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق | که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست | رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی ازوی درنخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقتی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملك وما زاد علی ذلك فانت حامله یعنی اینقدر ترا برپا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد از دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و به گل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بیگناهاند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است

باب سوم
114
54

طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم
بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده
که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه
نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندانکه از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر ست که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن از و زهر کشنده است شعر

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست	فرد	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد

کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک

ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازین درگذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونهٔ خرواری

قطعه

تتری گر کشد مخنث را | تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ | گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک | بی هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بروی گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی
هیچکس را گرد خود نگذاشتی | این دو شاخ گاو گر خر داشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد * شعر * برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَو بَسَطَ اللهُ الرِّزقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوا فِی الاَرضِ شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ یَا مَغرُورُ فِی الخَطَرِ | حَتّٰی هَلَكتَ فَلَیتَ النَّملَ لَم یَطِرِ

قطعه

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است شعر

آنکس که توانگرت نمیگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

بازآن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای — بر کمربند او چه در چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیت قبل منیتی — یوما افوز بمنیتی
نهرا تلاطم رکبتی — واظل املأ قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید بجای نبرد و پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها دیدند پیش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان نالیده ام و روی از گردش ایام

ورهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت
سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره برخوان است
وآنکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از
عمارت دور افتاد تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک
گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا
گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک
التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را
خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید
وگفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد

شبانگه بمنزل انتقال کردند پادشاهش خلعت و نعمت بخشید
شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمانسرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمائید که مال بیکران داری و مارا مهمیست اگر برخی ازان بدستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست	جهود مرده می شوئی چه باکست

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر شعر * قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجّت آوردن گرفت و شوخ
چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلّص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار | سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید | گر نبخشد کسی بر و شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و
چهل بندهٔ و خدمتگار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه
شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست
و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوای آن خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّش است
سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیّت عمر خویش
بگوشهٔ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم * قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	بیت	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف بکشتی بر آمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده کردن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک وی ببقیت مال وی توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و میاطی بعوض آن ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند

رنج میراث سخت تر بودی		وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جو آرد		آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی		ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هربار شکاری ببرد	بیت	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده حکمت صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی

بر وی بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی گریختن نتوانست مثنوی

چو آید ز پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار | عجلاً جسداً له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند | که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند | گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک هستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت **بیت**

دست دراز از پی یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت**

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره آن کم جوشیدنست **شعر**

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایدست وسمه برابروی کور
فرد اگر بهر سر مویت صد هنر باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
بیت چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان و خانه درگروی ‌‌ ‌‌ هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن ‌‌ ‌‌ پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بیشمارست ولیکن مسلّم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرّج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتّع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ‌‌ ‌‌ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس ‌‌ ‌‌ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوّم عالمی که بمنطق شیرین و قوّت فصاحت و مایهٔ بلاغت

هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او جوهریست گو صدف اندر میان مباش — دریتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران

بازدارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعي الی حسن الاغاني — من ذا الذي جس المثاني

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — کراین حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از ملک خویش — گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگرش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درینصورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همیرود	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همیگفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نهٔ
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که ازو انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گرداند بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود در کشید

وبی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که کشتی کند همچنین
درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او مصالحت
گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی تقدمش درافتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش
دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید
که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان
بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده دل
نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر کرا رنجی

باب سوم ۱۳۶

بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش
آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند

قطعه چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی	چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن	که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بر بالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند
روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش
گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانه روزی دگر بکنار
افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد
و برفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی را دید
شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی نبود

طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دیدند لرزه براندام افتاده و دل برهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در این میان یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب

درپی آن آشنا بمید و دیو درونش بیارمید و بخفت پیرمردی
جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای جماعت من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکترم بیش از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
غریبی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان
درخانه نمی خفت یکی را از دوستان برخود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود چندانکه
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادان دیدند
غریب گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای
ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه**

هرگز ایمن ز مار ننشستم — تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بترست — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد بعیاری در میان ما
تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم

که مرین خفته را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را اندر سر استوار
آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت
سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجای نبرد
و تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

ماذا یحدثنی وقد زمّ العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس
فرد درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که بادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی
نگرید صورتش پاکیزه دید و حالتش پریشان پرسید از کجائی
و بدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت
کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت
داد و معتمدی با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد

پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه
از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر همیگفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیری بسته ست و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر
ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت
کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم فرد

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	فرد — هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد / باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بباز یچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت

وخاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت
گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

که بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان — بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنین ست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از

جماعت پرسیدند شیخ را که چندین ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد

اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وأخو العداوة لا یمرّ بصالح	شعر	الّا ویلمزه بکذّاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست		گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فروز چشمهٔ هور	بیت	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی اندُه خویش با دشمنان	شعر	که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی

... از آنچه دانی چرا نگوئی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم ۱۲

باب چهارم

گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار

۱۵۳

باب چهارم

اگر نادان بوحشت سخت گوید | خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی | همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر از هر دو جانب جاهلانند | اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی
سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند **مثنوی**

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ من باشی قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود

تا جامه اش بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی مصرعه

رضینا من نوالک بالرحیل * بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامهٔ او باز داد و قبای پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت و بهم افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بر این واقف گشت گفت شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیه اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ در شان اوست شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِسِ	لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فَارِسِ

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش را میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت جزاک الله این چه مبارک خوابست که دیدی مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که من آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند

عهد کردم که ازین پس خطب نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش — هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد بتطوع بانگ نماز گفتی بادائیکه مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیکسیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجدرا مؤذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشانرا پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه ام بیرون کردی که آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار

نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل	چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی بابانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چرا همی دهی گفت از بهر خدا می خوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز دارد با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی بدیدهٔ انکار گر نگاه کند　　نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو　　فرشته‌ایش نماید بچشم کروبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد　　گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد　　کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بندهٔ پری رخسار　　چون درآید ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند　　وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن　　بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر

نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی کردی و گفتی

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجای نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد **بیت**

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر نالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی	عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشقست در طلب مردن

فرد

گر دست رسد که آستینش گیرم	ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند و بندش نهادند شعر

دردا که طبیب صبر می فرماید	وین نفس حریص را شکر میباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست رفته میگفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان

سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع از و می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت شعر

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده بود که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت شعر

باب پنجم

تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن بماند	عجب است با وجودت که وجود من بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم	عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریتست با حسن بشره او معاملتی داشت و زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید	نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
گر از مقابله بینم که تیر می‌آید	ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم

باری پسرش گفت چنانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمای تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری

پس که آن نظر که مرا بایست جز هنر نمی‌بینم **قطعه**

چشم بداندیش که برکنده باد	عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب	دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد **شعر**

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی	فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت **قطعه**

چون گرانی به پیش شمع آید	خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب	آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند	آخر نه ازانکه سیر بینند

لطیفه شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

إذا جئتني في رفقة لتزورني	وإن جئت في صلح فأنت محارب

قطعه

یک نفس که در آمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا ازان چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب ازدامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم صبرم برجفای وی سهلتر همی نماید از نادیدن و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فرو گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد / ریشش در دست دیگری دارد
آهو پالهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد / گر جفائی کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار / چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر به لطفم بنزد خود خواند	ور به قهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدی

بیت

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نه پسندیدم دامن از وی بر کشیدم و مهره برچیدم و گفتم **بیت**

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت **بیت**

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد **شعر**

فقدت زمان الوصل و المرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده

وجمال یوسفی بزبان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آنروز که خط شاهدت بود
صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی
دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست
ناز بر آن کن که طلبگار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته‌اند خوشست
داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست
بسکه بر میکنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست

مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست	جواب داد ندانم چه بود رویم را

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان (عرب غیر خالص) ما تقول فی المُردان (بالضم جمع امرد)
گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا
خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است
درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری
نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

تلخ گفتار و تندخوی بود	امرد آنگه که خوب و شیرین است
مردم آمیز و مهرجوی بود	چون بریش آمد و بلاغت شد

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت
نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ
باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت اگر از
مهرویان بسلامت ماند از بدگویان بی ملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه	شعر	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن		لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت او در مجاهدت میبود و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد		صباح روز سلامت برو مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی		ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر میمالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همیرفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود هم طویله رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای بچنین بند مبتلا گردانیده است **قطعه**

کس نیاید بپای دیواری	که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت **قطعه**

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بر بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر به سبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیکباره از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی	کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بچاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوئی و نظر با ماهروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت

تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب
که کسی حرّ تموز از من ببرد آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز
خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از
بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری صبح برآید
یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب در دست
گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش
مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله
شربت از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم

بخوبی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در اشکال گویند

نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست و همی خواند ضَرَبَ زَیدٌ عَمرواً وکان المتعدی عَمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم **شعر**

بُلیتُ بِنَحوِیٍّ یَصُولُ مُغاضِباً	عَلَیَّ کَزَیدٍ فِی مُقابَلَةِ العَمرو
عَلیٰ جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَاسَهُ	وَهَل یَستَقِیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیک‌تر باشد گفتم **مثنوی**

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورتِ عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان
سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت
چرا نگفتی که منم تا بشکر قدوم بزرگان از خدمت میان بستمی گفتم مصرع
با وجودت ز من آواز نیاید که منم
گفتا چه شود اگر درین خطه روزی
چند بر آسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی
که باری بندی از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود
همدر آن لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد
روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد

شعر

اِن لم اَمُت یومَ الوداعِ تأسُّفاً
لا تحسبونی فی المودّة مُنصِفاً

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای

عرب مرا او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاچه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن **شعر**

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد **شعر**

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او **قطعه**

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از و صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی های وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وازجمله که بر فراق او گفتم یکی این بود

قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است

وزمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وربّ صدیقٍ لامنی فی ودادها	الم یرها یوماً فیوضح لی عذری

قطعه

کاج کانان که عیب من گفتند ** رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت ** بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکنّ الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال از و پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت

وگفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سر مشاهدت بر تو تجلّی کند شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی الست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستانرا نباشد درد ریش	جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما	حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فگند
آن دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی از آن مقاله

بسمعش رسیده و زائد الوصف رنجیده و دشنام بی‌تحاشا دادن
گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت
قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینیش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وان عقد بر ابروی ترش شیرینیش

ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می‌آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول
که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
سخنی در خدمت بگوئیم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست

باب پنجم

مصلحتی ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق
صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش لعب درنوردی
که منصب قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی
و حریف اینست که دیدی و سخن اینکه شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبرویی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین
صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول	شعر	لسمعت افکا یفتریه عذول
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی		که نتوان شستن از زنگی سیاهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	فرد	سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسانی چند بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران

بر بخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

هر که زر دید سر فرود آرد	ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را | چه تفاوت اگر شغال آید
روی در روی دوست کن بگذار | تا عدو پشت دست میخاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که ملک توچنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من اورا از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

به تندی سبک دست بردن بتیغ | بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهان با تنی چند خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز

در توبه همچنان بازاست بحکم حدیث لا یُغلَقُ بابُ
التَّوبَةِ علی العِبادِ حتّی تطلعَ الشَّمسُ مِن مغرِبِها
اَستغفِرُكَ اللّهُمَّ وَاَتوبُ اِلَیك **قطعه**

این دو چیزم بر گنه انگیختند | بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم | ور ببخشی عفو بهتر زانتقام

ملک گفت توبه درینحالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند فلم یکُ ینفعُهم ایمانُهم لمّا رأوا بأسنا **قطعه**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن | که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست | که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است ملک بشنید و گفت آن چیست گفت **قطعه**

با آستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم ‌ ‌ بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ‌ ‌ مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همیگفت از میان موج و تشویر ‌ ‌ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهانی بروی آشفت ‌ ‌ شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش ‌ ‌ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ‌ ‌ زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ‌ ‌ چنان داند که در بغداد تازی
دل آرامی که داری دل درو بند ‌ ‌ دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ‌ ‌ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله

در حالت نزع است و زبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این همیگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونهٔ درینحالت گفت چگویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی رسد بجان کسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی

طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند دیده بر گرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع مینالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از آن جمله شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سرتیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد * قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی * فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد

که وقتی از قبیله خویش شنیده ام که گفت زن جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آن که پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها	شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت	وانما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد و عقد نکاحش ببستند با جوانی تند ترشروی تهیدست بدخوی جور و جفا کشیدی و رنج و عنا دیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
اینهمه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت بس

با اینهمه جور و تند خوئی	فرد	نازت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب	قطعه	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی		به تحقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوتست قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و (ای شتافته ۱۲) شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه**

ایکه مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته (نکاح کرده ۱۲) و فرزند خاسته (پیدا شده ۱۲) و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمریده پرسیدمش که چگونه‌ای و چه

حالت ست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشید فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان شعر

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جنی مکنه	کور مقری بخوابی چشم روشن
زور باید نه زر که بانو را	گزری دوستر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی	چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند	چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سختست پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان — ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه‌زاده در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنان که خواهی پیچ	نشود خشک جز به آتش راست
فرد هر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس آنگه مکتب وی مصلحی را دادند پارسائی

سلیمی نکیردی حکیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلّم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده بر سر هم شکستندی بیت

اوستاد و معلّم چو بود کم آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلّم اوّلین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لا حول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلّم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان دیده بشنید و بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر	جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسا زاده را نعمت بیکران از ترکه عمّان بدست

195

باب هفتم

اقتا وفسق وفجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر
معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری نصیحتش گفتم
ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی
خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن — که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن
در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را
بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی — چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز — غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت

بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد به سخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هر چه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی

ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسر را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی براو سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم که از پیران مربی که مریدی را همیگفت چنانکه تعلق خاطر آدمی را دست بروزی اگر بروزی ده

بودی بمقام از ملائکه در گذشتی **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد در آن حال — که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک — جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف — دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت — که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند پدرت کیست **قطعه**

جامهٔ کعبه را که می بوسند — او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند — لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه

گژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی و دانشمند

مثل گژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی گفت تابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست

برگشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عزوجل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

باب هفتم

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در او این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش **قطعه**

بصورت آدمی شد قطره آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنک	بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگو	آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگو

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان کند در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه

ندهد هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را

بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان فرو

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه
رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور
پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده
درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای
گران بر خود بجنبید پدر من بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار
بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
اَعدی عدوّک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن
دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را
چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن | وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت | خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست | خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان

بجو رند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگر را وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست واگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر می شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبرست اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مردمیدان رضااند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ و در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان

که رسانند و بند علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل شانه در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که بکسی بر دارند نخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و

ونعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم | کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که
بندهٔ درم اند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند
و بر کس نمیتابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند
قدمی بهر خدا نه نهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت
فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان
گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد | دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت
گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا به تجربت آن
میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را بر گمارند

تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و تحقیقت است گفته باشند بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست | خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقل است که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کان استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن بگفتم و بیان و برهان

بیاورم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی
بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پرده معصومی
دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را
بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست اینکه یکی را
از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش
نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی
دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجایست آن دیگر بپای
شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آن که
شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر چکنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درونکه توانگرانرا
میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی
از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل

وسرو خرامان پای از خجالت او در گل بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ　　سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند شعر

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد　　کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ مَا اشتَهیٰ رُطَبٌ　　یُغنِیهِ ذٰلِکَ عَن رَجمِ العَناقِیدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد　　کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند
و عرض گرامی را بباد زشت نامی برداده فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندد حاتم طائیکه بیابان نشین بود
اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر و

پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است شعر

درمن منگر تا دگران چشم ندارند
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره در شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین
صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند
و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بر دارد باعتماد
مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا تعالی نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک	شعر	مرا هست بط را ز طوفان چه باک
وراکبات نیاق فی هوادجها		لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	شعر	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست
کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت

چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَيْكَ نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِأَنَّ الْفَائِدَةَ إِلَيْكَ عَائِدَةٌ یعنی بخش و منّت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کز و بر خوری	بمنّت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی

بیت

بی فائده هر که عمر درباخت — چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد

پادشاهان بنصیحت خردمندان از ان محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **شعر**

معشوق هزار دوست را دل ندهی / ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه واگرچه دوست

مخلص باش چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه به بند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت
کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی **ابیات**

میان دو کس جنگ چون آتش است		سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل		وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن		نه عقلست و خود در میان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش	قطعه	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوشدار		تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**

بشوی ای خردمند از آن دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید

با مردم سهل گوی دشوار مگوی	فرد	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید

عرب گوید آخر الحیل السیف

باب هشتم

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن — مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و ویرا از عذاب خدای قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر — ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در به است — چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکبار تن در مذلت دهد

نظم جوانی پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده — که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پند پادشاه را باید که تا حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

مثنوی نشاید بنی آدم خاکزاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که

رو و از جنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یکزبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

فرد بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد ببوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتن ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتورات میخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت **شعر**

مثنوی

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند **شعر**

بداختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید **قطعه**

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی

صد بروزی کنند در ششتر	تا بجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید **مثنوی**

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فروماند	شتربان همچنان آهسته میراند

پند نادان را به از خاموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کردی سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم

۲۲۹ باب هشتم

بیاموز و بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضا

هر که تأمل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد چون در آید به از تو سخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید پند هر که در مجادلت چست در معاملت درست نیست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی **شعر**

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هرکه بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد **قطعه**

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی	تو که بازی کنی بسر با غوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **قطعه**

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال

باب هشتم

سست بازو بجهل می فکند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتت در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

شکم بند دستست و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان
فرد خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب همنفسش

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین بشکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر نمای گر داری نه گوهر	گل از خارست ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست	مصحفی در کنشت زندیقان

پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرائی ببند	که بانگ زن ازوی بر آید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدیکه بسبرد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ	ونهرٌ علی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ
قطره بر قطره هرگاه یکجا شود نهر است	جوی بسوی جو وقتیکه جمع شود دریاست
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون

با سیری برند شرمساری پیش برد مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار	به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد	وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنِی آدَمَ اَن لا تَعبُدُوا الشَّیطٰنَ بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی	ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی وامش مده آنکه بی نمازست	گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گذارد	از قرض تو نیز غم ندارد
نیز امروز دو مرده پیش گیر دیگر کن	فردا گوید تربی ازینجا بر کن

حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام

۲۳۷ باب هشتم

در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل درافتاده	بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش که چون افتاد	میان ببند چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه	بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزائن باد	چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

۲۳۹

باب هشتم

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

حکمت

توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک آلود و این یکی دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان — خاطر خسته درنخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت

حسود از نعمت حق بخیل است که بنده بیگناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چه گناه

نظم

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت
مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار
خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی	باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید	بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن	یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازآن بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش ازآن بلذت‌تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف رای صوابست و عکس رای اولوا الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود ... همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست ... که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی ... که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند ... مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی ... وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد

رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش	وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی	که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کز و سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

باب هشتم

به زانکه دروغت دهد از بند رهائی	گر راست سخن گوئی و در بند بمانی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً **قطعه**

خطائی رود در گذارند ازو	یکی را که عادت بود راستی
وگر راست باور ندارند ازو	وگر نامور شد بناراستی

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ	سگی را لقمه هرگز فراموش
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ	وگر عمری نوازی سفله را

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید

که بسیار خوارست بسیار خوار	مکن رحم بر مرد بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من واگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور وغافل	گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سرّا وضرّا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد ویکی را در شکم ماهی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشند واگر غمزه لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

باب هشتم

حکمت هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت میبرد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند	وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار
کُلُّ اِناءٍ یَتَرَشَّحُ بِمافیهِ **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد **بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید و از دست بخیل بجان کندن **قطعه**

دونان نخورند و گوش دارند	گویند امید به که خورده

روزی ببینی بکام دشمن	درمانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشانرا نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک بر می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان	ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست را گفت راست را زینت راستی تمامست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در دست چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه خط آفرید و روزی بخت — یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلّم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس — بر اینست بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد — بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

فرد

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت بر نخیزد

حکمت حکیمی را پرسیدند که درختان را که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و اینست صفت آزادگان **قطعه**

بر انچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت و نخورد دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نه بیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عزّ اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن — به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرّ موعظتهای شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع

ملول انسان ازدولت قبول محروم نماند مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها — من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة — عند الرؤوف لقلت یا مولانا
انا المسیء وانت مولی المحسن — ها قد اسأت واطلب الاحسانا

49136 تمت

خاتمة الطبع الحمد لله والمنه که درین ایام میمنت فرجام کتاب گلستان به تصحیح سید بشیر حسن و حافظ عبد العزیز صاحبان باهتمام متوقعان اجر عظیم جناب قاضی عبد الکریم جناب قاضی رحمة الله مالکان مطبع فتح الکریم بخط اقل السادات الرضوی سید ناظم حسین موهانی در سنه ۱۳ هجری حلیه طبع در برکشیده مطبوع جهانیان گردید

Digitized with financial assistance from

Ms.Vaidehi Thakar

on 06 November, 2019